

## حیله‌ی مرد بادیه‌نشین

مردی، اسب اصیل و بسیار زیبایی داشت که توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. همه آرزوی تملک آن را داشتند. بادیه‌نشین ثروتمندی پیشنهاد کرد که اسب را با دو شتر معاوضه کند، اما مرد موافقت نکرد.



مردی، اسب اصیل و بسیار زیبایی داشت که توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. همه آرزوی تملک آن را داشتند. بادیه‌نشین ثروتمندی پیشنهاد کرد که اسب را با دو شتر معاوضه کند، اما مرد موافقت نکرد.

حتی حاضر نبود اسب خود را با تمام شترهای مرد بادیه‌نشین تعویض کند.

بادیه‌نشین با خود فکر کرد: حالا که او حاضر نیست اسب خود را با تمام دارایی من معاوضه کند، باید به فکر حیله‌ای باشم.

روزی خود را به شکل یک گدا درآورد و در حالی که تظاهر به بیماری می‌کرد، در حاشیه جاده‌ای دراز کشید.

او می‌دانست که مرد با اسب خود از آنجا عبور می‌کند. همین اتفاق هم افتاد...

مرد با دیدن آن گدای رنجور، سرشار از همدردی، از اسب خود پیاده شد به طرف مرد بیمار و فقیر رفت و پیشنهاد کرد که او را نزدیک پزشک ببرد.

مرد گدا ناله‌کنان جواب داد: من فقیرتر از آن هستم که بتوانم راه بروم. روزهاست که چیزی نخورده‌ام و نمی‌توانم از جا بلند شوم. دیگر قدرت ندارم.

مرد به او کمک کرد که سوار اسب شود. به محض اینکه مرد گدا روی زین نشست، پاهای خود را به پهلوهای اسب زد و به سرعت دور شد.

مرد متوجه شد که گول بادیه‌نشین را خورده است. فریاد زد: صبر کن! می‌خواهم چیزی به تو بگویم.

بادیه‌نشین که کنجکاو شده بود، کمی دورتر ایستاد.

مرد گفت: تو اسب مرا دزدیدی. دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید، اما فقط کمی وجدان داشته باش و یک خواهش مرا برآورده کن.

“برای هیچ‌کس تعریف نکن که چگونه مرا گول زدی...”

بادیه‌نشین تمسخرکنان فریاد زد: چرا باید این کار را انجام دهم؟!

مرد گفت: چون ممکن است، زمانی بیمار درمانده‌ای کنار جاده‌ای افتاده باشی. اگر همه این جریان را بشنوند، دیگر کسی به او کمک نخواهد کرد.

بادیه‌نشین شرمنده شد. بازگشت و بدون اینکه حرفی بزند، اسب اصیل را به صاحب واقعی آن پس داد...